

جهانبینی ماهی سیاه کوچولو

نوشته دکتر منوچهر هزارخانی

بخشی از پایان کتاب:

ماهی سیاه کوچولو به ابدیت رسیده... او دیگر تنها یک ماهی آزاد شده نیست. او خود جزیی از آزادی شده است...

جهان بینی ماهی سیاه کوچولو

وقتی صمد بهرنگی، هنرمند خلق، در گوشه‌ی دور افتاده‌ی از شمال مرد، مرگش از طرف «هنر» اتو کشیده و «رسمی» که در جنوب مشغول رقص شتری بود، با بی‌اعتنایی تمام، زیر سیلی رد شد. و چه بهتر!

این، نشانه‌ی آن است که دو جور هنر و دو جور هنرمند داریم و میان آنها هیچ‌وجه اشتراکی جز تشابه اسمی موجود نیست و به دو دنیای کاملاً مجزا و متضاد تعلق دارند:

یکی هنر «مردم بی‌هنر»، به همان سادگی و روانی زندگی روزمره‌ی ابتدایی‌شان، هنری که حق زندگی ندارد و قاچاقی نفس می‌کشد، هنری که تو سرش می‌زنند، مسخره‌اش می‌کنند، وجودش را منکر می‌شوند، «قالبی» و «ضد هنری» و «فرمایشی» اش می‌خوانند؛ زیرا که از زندگی زمینی و واقعی خلاق برمی‌خیزد؛ هنر محکوم و تحت تعقیب دو هزار و پانصد ساله. یکی هم هنر «مسلط»، هنر معطر اشرافی و صاحب امتیاز، هنر خواص، هنر تمام‌رسمی و شق و رق، با تعلیمی و دستکش سفید و نیم‌تنه‌ی کشمیر. هنر «کثیرالانتشار» و انحصاردار تمام وسایل سمعی و بصری و شستشوی مغزی؛ هنری مخصوص جعبه‌ی آینه‌ی فستیوال‌های تقلیدی و سخت سر به راه و رام و مطیع، با سابقه‌ی خدمت جد اندر جدی.

بهرنگ با هنر رنگ و رو باخته و زهوار در رفته‌ی «رسمی» که هیچ‌چیز برای گفتن ندارد الا هذیان نامفهوم بیماری بر لب گور، کاری نداشت. او از سازندگان آن هنر دیگر بود؛ نفی‌کننده‌ی ارزشهای از اعتبار افتاده و واضح ارزشهای نوینی که زندگی فردا طلب می‌کند؛ جهت‌دار و نه گیج و سر به هوا و گمراه‌کننده؛ غنی و پر محتوا و نه فقط شکلی احمقانه و تو خالی.

شمع فروزان این هنر بود که خاموش شد.

نامش زنده و خاطره‌اش جاودانه باد!

قصه‌ی ماهی سیاه کوچولو، قصه‌ی است برای بچه‌ها. ولی در لابه‌لای آن، سرگذشت دیگر و درس دیگری است برای بزرگترها. قصه‌ی است نه برای سرگرمی، بلکه برای آموختن. ماهی سیاه کوچولو، هر چند که مثل هزاران هزار ماهی دیگر «شب‌ها با مادرش زیر خزه‌ها می‌خوابید» و «حسرت به دلش مانده بود که یک‌دفعه هم که شده مهتاب را توی خانه‌شان ببیند»، یک ماهی عادی و معمولی نیست. سه خصلت عمده، از همان ابتدا او را از هم‌نوعانش متمایز می‌کند: تفکر، آگاهی و اراده. شخصیت و سرنوشت ماهی سیاه کوچولو، به‌نحوی جبری و اجتناب‌ناپذیر، تا به آخر تابع این خصائل‌اند. به‌طوری که سرگذشت ماهی سیاه کوچولو، سرگذشت عصیان آگاهانه و شکل‌گرفته می‌شود.

با تفکر ماهی، ماجرایش شروع می‌شود: «چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می‌زد. با تنبلی و بی‌میلی از این طرف به آن طرف می‌رفت و برمی‌گشت... مادر خیال می‌کرد بچه‌اش کسالتی دارد، اما نگو که درد ماهی از چیز دیگری است». از چی؟ ماهی سیاه کوچولو یک روز صبح مادرش را بیدار می‌کند تا خبرش کند که می‌خواهد برود «آخر جویبار را پیدا کند».

در مقابل این عصیان و اراده برای تغییر مسیر زندگی یکنواخت برو بیایی هر روزه، مادرش مثل همه‌ی ننه‌های محافظه‌کار و مصلحت‌اندیش، برای انصراف ماهی سیاه کوچولو از اجرای نقشه‌اش، به هر دری می‌زند. ولی دست آخر خلع‌سلاح می‌شود؛ اول خیال می‌کند به اعتبار این که چند پیرهن بیشتر پاره کرده و چند ده بار بیشتر در همان آب در جا زده است، حالا دیگر روانشناس و فیلسوف کار کشته‌ی شده است.

«من هم وقتی بچه بودم خیلی از این فکرها می‌کردم!» این طرز تفکر نسل رو به انقراض است در مواجهه با نسل عاصی و نویی که رو می‌آید. نزاع دائمی دو نسل. نسلی که در نتیجه‌ی گذشت

زمان به نوعی سکون فیلسوف مآبان‌های قلبی رسیده و نسلی که در حال جوشش است. در مورد ماهی سیاه کوچولو این جوشش و عصیان آگاهانه و ارادی است. مادر، توجیه بی‌اثر و ابتدال زندگی‌اش را این‌طور در قالبی فلسفی می‌ریزد:

«آخر جانم، جویبار که اول و آخر ندارد، همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی‌رسد... ملاحظه می‌فرمایید؟ باز گشت به سلیمان، باطل اباطیل! یا اگر زبان مد روز را ترجیح می‌دهید، فلسفه‌ی پوچی! حد تکامل توجیه فلسفی مفعول بود!

اما با همه‌ی کار کشتگی و فلسفه‌بافی، در مقابل یک تلنگر منطق، موهایش سیخ می‌شود: «آخر مادر جان، مگر نه این است که هر چیزی به آخر می‌رسد؟ شب... روز... هفته، ماه، سال...» و می‌بیند که بچه‌ی نیم‌وجبی‌اش دارد دیالکتیک تحویلش می‌دهد. این است که از فلسفه به «نصیحت مادرانه» می‌زند: این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو بریم، بریم گردش». یعنی که خلع سلاح شده است و دیگر جوابی ندارد.

اگر به جای ماهی سیاه کوچولو با آن مشخصات ماهی «فهمیده» دیگری بود، همین قدری که طرف را در مباحثه محکوم کرده است، راضی می‌شد و با نوعی احساس غرور راه می‌افتاد تا زندگی «محکوم» روزمره‌اش را باز تکرار کند. منتها با وجدان رام و خیال راحت. ولی ماهی سیاه کوچولو از این دسته‌ی نصفه‌کاره فهمیده و کوتاه‌بیا نیست:

«نه مادر، من دیگر از این گردش‌ها خسته شده‌ام... این را فهمیده‌ام که بیشتر ماهی‌ها موقع پیری شکایت دارند که زندگی‌شان را بی‌خودی تلف کرده‌اند. دایم ناله و نفرین می‌کنند... من می‌خواهم بدانم که راستی راستی زندگی یعنی این که تو یک تکه جاهی بروی و برگردی و دیگر هیچ. یا این که طور دیگری هم توی دنیا می‌شود زندگی کرد؟...»

مادر این زبان را دیگر اصلاً نمی‌فهمد: «بچه‌جان مگر به سرت زده؟ دنیا!... دنیا! دنیا دیگر یعنی چه؟».. وقتی همسایه‌یی به کمک مادر می‌آید و می‌خواهد به ضرب تمسخر، ماهی سیاه کوچولو

را از پا در آورد:

«... تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده‌ی و ما را خبر نکردی؟!»، این جوری تو دهنی

می خورد: «نمی‌خواهم به این گردش‌های خسته کننده ادامه بدهم و الکی خوش باشم و یک دفعه چشم باز کنم بینم مثل شماها پیر شده‌ام و هنوز همان ماهی چشم و گوش بسته‌ام که بودم». لاجرم عکس‌العملش از این منطقی تر نمی‌تواند باشد: «وا... چه حرفها!».

ماهی‌ها هم مثل آدم‌ها، کار که به این جاها می‌کشد، برای «متهم» پرونده تشکیل می‌دهند و تهدیدش می‌کنند: «تحت تأثیر افکار مضره‌ی اون حلزونه‌ست... حقش بود بکشیمش... خیال کردی به تو رحم هم می‌کنیم؟ و...».

ماهی سیاه کوچولو ناچار فرار می‌کند و در همان حال فرار، حرف آخرش را می‌زند: «مادر برای من گریه نکن، به حال این پیرماهی‌های درمانده گریه کن».

فعلاً همین جا توقف می‌کنیم و قبل از شروع داستان واقعی - داستان پیشروی ماهی به سوی هدفش دریا - از کارش یک جمع‌بندی مختصر می‌کنیم.

ماهی سیاه کوچولویی است که خارج از رسم ماهی‌ها فکر می‌کند و در نتیجه‌ی این تفکر، به یک آگاهی نسبی می‌رسد.

تا این جای قضیه خیلی معمولی نیست. ولی خوب، احتمالش هست. از این به بعد است که مورد استثنایی و خارق‌العاده پیش می‌آید: این آگاهی نسبی درباره‌ی وضع زندگی و یکنواختی و بطالت آن، مبدأ حرکت می‌شود.

ماهی سیاه کوچولو هنوز نمی‌داند درست چه چیز می‌خواهد، ولی در عوض می‌داند که این وضع را نمی‌خواهد. حال دو راه در پیش دارد؛ یا این که از همین اول شروع به حرکت کند به سوی آنچه به طور مبهم احساسش می‌کند، ولی قادر نیست به طور دقیق مجسمش کند.

ماهی سیاه کوچولو راه دوم را انتخاب می‌کند: پنبه‌ی منطق و فلسفه‌ی مسلط بر محیط را می‌زند،

سنتها و عادات را به هم می‌ریزد. علائق متعدد و بسیار محکم خود را با قوم پیره‌ماهی‌ها می‌برد و به سوی زندگی دیگر می‌رود که خودش هم درست از چند و چونش خبر ندارد، ولی می‌داند که در طی راه به تدریج برایش روشن خواهد شد. و همه‌ی این کارها را در محیطی می‌کند که وضع عینی‌اش چنین عصیان پرخاشجویانه‌ی را ایجاب می‌کند، نه ذهن علیل و عقب مانده‌اش. این تصویر را جلو چشم دکانداران فلسفه و سیاست و هنر و مقاطعه‌کاران جامعه‌شناسی و شرکتهای سهامی پخش ایدئولوژی‌های به ثبت رسیده می‌گیریم و می‌خواهیم تا این «تیپ» قهرمان داستان را قضاوت کنند. نظرها از چپ و راست این طور اظهار می‌شود:

- آواتور ایسم! ماجراجویی خرده بورژوازی!

- رمانتیسم انقلابی کاذب!

- جنون آنی ناشی از عقده حقارت و خود کمترینی!

- اخلال در نظم، تحریک به قیام علیه امنیت ماهی‌ها، همدستی با عامل خارجی حلزون

پیچ‌پیچی!

به دقت نگاهمان را از چپ و راست می‌گردانیم و می‌بینیم سرصفی‌ها همه مغبغ و تر و تمیز، مؤدب ایستاده‌اند به انتظار ظهور خردجال تا برایشان کوهی پاستوریزه بیاورد.

بغل دستشان آدمک‌های توسری خورده‌ی عینکی و موی آشفته، در انتظار کشف حقایق مطلق جاودانی. بغل دستشان جمعی قزمیت هاج و واج، سخت در تلاش توضیح پدیده‌های اجتماعی

از روانشناسی فرویدی و نئوفرویدی. بغل دستشان عروسک‌های کوکی با کمرهایی که توش

لولا کار گذاشته‌اند برای سهولت در خم و راست شدن، مهر سکوت و لبخندی احمقانه بر لب، با

کوله‌پشتی‌هایی انباشته از پس مانده‌ی «هنر» ی که در خر تو خری «جشنواره» نتوانسته بودند قالب کنند. آن‌ورترش نگاه کردن ندارد.

«تیپ» نوینی که به‌رنگ معرفی می‌کند، به‌وضوح برای افکار امل و درج‌ازنده غیرقابل فهم

است. اما بهرنگ با توجه به این زمینه‌ی فکری هم، عوض آن که دست و پایش بلرزد، معیارها و ضابطه‌هایی جاافتاده را به هم می‌ریزد. «تیپ» نوینی خلق می‌کند که خصلت برجسته‌اش شهامت و جسارت است. شهامت و جسارتی انقلابی - و نه شهامت دروغین شوالیه‌ی رمانهای الکساندر دومایی یا شاهزادگان کله‌خر قصه‌های ملک بهمن -. این شهامت نتیجه‌ی انرژی خلاق است که از راه آگاهی و اراده، یک‌باره هم‌چون نیروی اتم آزاد می‌شود و زندگی را ابعاد و چشم‌اندازی وسیع‌تر و سطحی والاتر می‌بخشد. حد تکامل و شکفتگی انسانیت.

آیا این رمانتیسیم کاذب است؟ ماجراجویی خرده‌بورژوازی است؟

اگر از خرهای زخمی و لنگ و وامانده‌یی که تنها جنبش و حرکتشان تکان دادن دم و برای راندن مگس است پرسیم، می‌گویند: البته! اما در کجای دنیا و در کدام وقت، خرهای لنگ، تاریخ را به وجود آورده‌اند؟

آنها همیشه در جستجوی سعد و نحس کواکب‌اند و هر نوع تحرک و جنبش را تخطئه می‌کنند. این پیره‌ماهی‌ها خیال می‌کنند ایجاد حرکت مشروط و منوط به نظر لطف خدای توفانها و انقلاب‌های جوی است و جنبش‌های درونی هیچ‌وقت به هیچ‌کجا نمی‌رسند. این‌ها مفعولان تاریخ‌اند. ادعایشان هرچه می‌خواهد باشد.

دنبال ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتیم. او را در پیشروی‌اش به سوی دریا دنبال می‌کنیم. می‌رسیم به یک برکه‌ی پر آب: «هزاران کفچه ماهی توی آب وول می‌خوردند». گفتگوی ماهی سیاه کوچولو و کفچه‌ماهی‌ها آنقدر روشن و روشن‌کننده است که کفچه‌ماهی‌ها را در قالب آدمیزادی‌شان فوراً معرفی می‌کند. ببینید چطور:

«ماهی سیاه کوچولو را که دیدند، مسخره‌اش کردند و گفتند: ریختش را باش! ت و دیگر چه موجودی هستی؟

ماهی، خوب ورنده‌اشان کرد و گفت: خواهش می‌کنم توهین نکنید. اسم من ماهی سیاه

کوچولو است. شما هم اسمتان را بگویید تا با هم آشنا شویم.
یکی از کفچه‌ماهی‌ها گفت: ما همدیگر را کفچه‌ماهی صدا می‌کنیم.
دیگری گفت: صاحب اصالت و نجابت.

دیگری گفت: از ما خوشگل‌تر تو دنیا پیدا نمی‌شود.

دیگری گفت: مثل تو بی‌ریخت و بدشکل نیستیم.

ماهی گفت: من هیچ خیال نمی‌کردم شما این قدر خودپسند باشید. باشد، من شما را می‌بخشم؛
چون این حرفها را از روی نادانی می‌زنید.

کفچه‌ماهی‌ها یک‌صدا گفتند: یعنی ما نادانیم؟

ماهی گفت: اگر نادان نبودید، می‌دانستید در دنیا خیلی‌های دیگر هم هستند که ریختشان برای
خودشان خیلی هم خوش آیند است. شما حتی اسمتان هم مال خودتان نیست.»

کفچه‌ماهی‌ها را که شناختید؟

خرده‌بورژواهای روشنفکر مآب! همانها که در یک برکه‌ی ساکن «وول می‌خورند»، ادعای

اصالت و نجابت دارند، معتقدند که خوشگل‌تر از آنها در دنیا پیدا نمی‌شود. همانهایی که با

همه‌ی ادعای اصالت، حتی اسمشان هم مال خودشان نیست. ولی خیال می‌کنند محور عالم

وجودند. و برکه‌شان را دنیا می‌پندارند: «تو اصلاً بی‌خود به در و دیوار می‌زنی. ما هر روز از

صبح تا شام دنیا را می‌گردیم، اما غیر از خودمان و پدر و مادرمان هیچ‌کس را نمی‌بینیم. مگر

کرم‌های ریزه که آنها هم به حساب نمی‌آیند.»

برای آن‌ها که کوچک‌ترین تردید از شناختن کفچه‌ماهی‌ها نداشته باشید، مادرشان را هم به شما

معرفی می‌کنند: قورباغه! سرسلسله‌ی ذو حیاتین! مظهر خصلت دو گانه‌ی خرده‌بورژوازی، با

دست‌پس‌زننده و با پا پیش‌کشنده؛ آن‌ها که می‌توانند هم در آب باشد و هم در خشکی و به اعتبار

این دوگانگی ماهیت، خیال می‌کند هم در دسته‌ی حیوانات زمین است و هم رهبر جانوران آبی.

مجسمه‌ی ادعا و تحقیرکننده‌ی دیگران. همان که خیال می‌کند علم اول و آخر است و به ماهی سیاه کوچولو می‌توپد که: «حالا چه وقت فضل فروشی است؟ موجود بی‌اصل و نسب!... من دیگر آن قدر عمر کرده‌ام که بفهمم دنیا همین بر که است»... و شاید برای اولین بار در عمرش حقیقت را می‌شنود: «صدتا از این عمرها بکنی، باز هم یک قورباغه‌ی نادان و درمانده بیشتر نیستی».

معذالک ماهی سیاه کوچولو، با همه‌ی جسارت و جوش و خروشش، یک موجود از کوره دررفته نیست. او درست طرفش را می‌شناسد و می‌داند که ماهیتی دوگانه دارد. ضعفهایشان را به شدت می‌کوبد، اما در عین حال نقاط قوت بالقوه‌شان را هم از یاد نمی‌برد. از این رو آنها را می‌بخشد؛ چون این حرفها را از روی نادانی می‌زنند.

اما این روش غیر خصمانه دیگر در مقابل خرچنگ رعایت نمی‌شود. زیرا که ماهیت خرچنگ بر ماهی سیاه کوچولو کاملاً روشن است و از همین روست که خرچنگ با همه‌ی عوام‌فریبی و چرب‌زبانی، موفق نمی‌شود خصومت و دشمنی ماهی سیاه کوچولو را حتی یک لحظه فریب دهد. ماهی، در این دشمنی استوار است و از خرچنگ نفرت دارد.

در این دوران جاهلیت که دور، دور خزعبلات روانشناسی مآبانه‌ی آمریکایی‌الاصل و احمقانه‌ی حضرت دیل کارنگی و همپالکی‌هایش است، و آیین کامیابی و دوست‌یابی و این ردیف دستورالعمل‌های وقیحانه مشتری دارد، یادمان هست که مثنی قزمیت که سخت نگران «سلامت فکری» کودکانند، به بهرنگ تاخته بودند که کین و نفرت به کودکان می‌آموزد!

انگار که کینه و نفرت احساسی انسانی نیست! انگار که مفهوم مهر و کین، دوستی و دشمنی، عشق و نفرت فقط در مخیله‌ی انسانهاست و هیچ‌گونه مصداق و تجسم خارجی ندارد! از این بع‌بعی‌هایی که سرشان را لای برف می‌کنند و شعارهای شیر و خورشید قرمزی می‌دهند که بنی‌آدم اعضای یک پیکرند، پرسید کدام بنی‌آدم با کدام بنی‌آدم اعضای یک پیکرند؟ کودک

گرسنه‌ی در حال مرگ بیافرایی با موسی چومبه اعضای یک پیکرند؟ یا پابره‌نه‌ی بیمار کنگویی با آقای پل هانری اسپاک؟ یا ویتنامی با ناپالم سوخته شده و سیاه شقه شده‌ی آمریکایی با عالیجناب لیندن بی. جانسن؟! و اگر این بنی آدم‌ها این چنین یکدیگر را تا سرحد مرگ نفی می‌کنند، مسئولیت آن به عهده‌ی کیست؟ به عهده‌ی غارت‌کنندگان یا غارت‌شدگان؟ و شما انتظار دارید که در این جنگ که لازمه‌ی بقای یک طرف، متلاشی شدن طرف دیگر است، به‌رنگها که خود یک سر دعوا هستند، بیایند جوکی گری و ترک دنیا یاد بچه‌ها بدهند؟ یا مسیح‌وار تبلیغ کنند که طرف دیگر صورتشان را دم چک بدهند؟ و یا ادای کلیسای عوام‌فریب کاتولیک را در بیاورند و ترحم - این پست‌ترین و غیرانسانی‌ترین نوع تحقیر بشر - را اشاعه دهند؟ انصافاً که خیلی زرننگ و مرد رندند!

نفرتی که به‌رنگ به کودکان یاد می‌دهد (اگر او یاد ندهد روزگار یاد خواهد داد) یک نفرت انسانی است. نفرت از بدی و خیانت، نفرت از بدان و خبیثان! چه می‌فرمایید؟ به نظر می‌رسد که این موجودات آسمانی بیش از آن که از نفی «نفرت» ناراحت باشند، از موارد اعمال این احساس نگرانند! اگر غیر از این است، آنها بکوشند تا غصب حق دیگران از دنیا برانداخته شود، آنگاه ملاحظه خواهند فرمود که دیگر نه نفرت، محلی از اعراب خواهد داشت و نه ترحم. کین و نفرت درست و موجهی که ماهی سیاه کوچولو را در مقابله با خرچنگ هوشیار و مقاوم نگاه می‌دارد، کین طبقاتی است.

برپادارنده‌ی شعله‌های سرکش خشم و عصیان؛ همان که امکان می‌دهد تا از پس ظاهر آراسته و سخنان «خداپسندانه» ی خرچنگ، ماهیت خصمانه‌ی او را بینی و مواظب باشی تا لقمه‌ی چپش نشوی.

مبلغین مهر و محبت قلابی و مصنوعی، دوهزار سال است بیهوده تلاش می‌کنند تا مسأله را ماست‌مالی کنند، ولی حتی یکبار هم به فکر حل منطقی آن نیفتاده‌اند.

به دنبال ماهی سیاه کوچولو جلو می‌رویم و با مارمولک، مظهر عقل و دانایی و هوش آشنا می‌شویم.

می‌دانید که چرا مارمولک را همیشه سمبل دوز و کلک و زرنگی بازاری قلمداد می‌کنند؟ چون نمی‌گذارد کلاه سرش بگذارند و خرش کنند. چون حواسش همیشه جمع است و حساب همه کس و همه چیز را دارد و دم به تله نمی‌دهد. طبیعی است که عقل و هوش و فهم و درک، همیشه مزاحم جاعلان و شیادان است. اگر قرار باشد شما هم مثل مارمولک بفهمید که تمام این سیستم عظیم جهانی و همه‌ی این مؤسسات رنگارنگ بین‌المللی، تمام این سازمانهای به ظاهر خیریه و همه‌ی این تشکیلاتی که به اسم کمک و همکاری برای کشورهای فقیر ساخته‌اند، دوز و کلک است، سرپوشی است بر روی بهره‌کشی ملل مستعمره، انتظار دارید که یک مدال طلای فهم و شعور هم بهتان بدهند؟!

زیر قلم به‌رنگ، به مارمولک اعاده‌ی حیثیت می‌شود. همانی می‌شود که خطرات راه را می‌شناسد و ماهی سیاه کوچولو را از دام‌هایی که سقائک بر سر راهش گسترده است، بر حذر می‌دارد و تمام فوت و فن جهنمی کیسه‌ی ذخیره‌ی سقائک را بر ملا می‌کند و برای احتیاط، خنجری به او می‌دهد تا در صورت گرفتاری بتواند دشمن را از پا در آورد. مارمولک به ماهی سیاه کوچولو نوید می‌دهد که به زودی به دسته‌ی ماهیان آزاد شده خواهد رسید.

گفتگو با مارمولک، آگاهی ماهی سیاه کوچولو را افزایش می‌دهد. برایش سؤالات جدیدی مطرح می‌شود: «راستی اره‌ماهی دلش می‌آید همجنسان خودش را بکشد و بخورد؟ پرنده‌ی ماهی خوار دیگر چه دشمنی با ما دارد؟»

اگر قرار بود ماهی سیاه کوچولو تا آخر عمرش در همان جویبار بماند و زیر همان خزه‌ها بخوابد، آیا هرگز چنین سؤالاتی، آن‌هم به‌نحوی حیاتی برایش پیش می‌آید؟ این سؤال که چرا گروهی از «بنی‌ماهی» ها به‌طور حرفه‌یی مأمور شکار بنی‌ماهی‌های دیگرند؟ و چرا ماهی‌هایی

که به راه آزادی می‌روند، باید منتظر بلای آسمانی مرغ ماهی خوار باشند؟
آموختن در حین حرکت - به کار بردن آموخته‌ها برای جلو تر رفتن!
این است آنچه به‌رنگ می‌خواهد بگوید و این است یکی دیگر از خطوط مشخصه‌ی اصلی
ماهی سیاه کوچولو.

حالا ماهی سیاه کوچولو راه می‌افتد و در هر قدم چیز تازه‌یی می‌بیند و تجربه‌ی تازه‌یی
می‌اندوزد: آهوی تیرخورده، لاک‌پشتهایی که زیر آفتاب چرت می‌زنند، کبک‌هایی که در دره
قهقهه می‌زنند؛ تا برای اولین بار دوباره یک‌دسته ماهی ریز می‌بیند.
با این ماهی‌ریزه‌ها آشنایی نزدیک داریم، همه‌شان مایلند همراه ماهی سیاه کوچولو راه بیفتند و
به آخر رودخانه بروند، ولی در ضمن همه‌شان از سقائک می‌ترسند! کیسه‌ی سقائکی که سر راه
نشسته، برایشان مانع غیرقابل عبور است:

«اگر مرغ سقا نبود، با تو می‌آمدیم؛ ما از کیسه‌ی مرغ سقا می‌ترسیم».

این بیان یک واقعیت اجتماعی است؛ احساس حقارت بر مبنای القای ترس، فلج شدن ماهی‌ها
در نتیجه‌ی غول بی‌شاخ و دم و شکست‌ناپذیری که خودشان در مخیله‌ی خودشان از کیسه‌ی
سقائک درست کرده‌اند. روش ماهی سیاه کوچولو در برخورد با این ماهی‌ریزه‌ها، برای
ماهی‌ریزه‌ها غیرقابل فهم است. به‌همین دلیل به‌زودی همه‌جا می‌پیچید که یک ماهی از راه دور
آمده و می‌خواهد به آخر رودخانه برود و از مرغ سقا هم ترسی ندارد! ولی تنها همین گذار
ماهی کوچک و ناشناس در این روانشناسی ترس که بر محیط مستولی است، شکاف ایجاد
می‌کند و خواهیم دید که تعدادی از ماهی‌ریزه‌ها را به‌دنبال او می‌کشد.

تمام صحنه‌ی شب و گفتگوی ماهی سیاه کوچولو با ماه برای این است که یکبار دیگر این
مطلب گفته شود. «آدم‌ها هر کاری دلشان بخواهد»... می‌کنند! و یک بار دیگر عامل اراده در
پیروزی بر «محال» و «غیر ممکن» برجسته شود.

صبح که ماهی سیاه کوچولو از خواب برمی خیزد، می بیند چند ماهی ریزه دنبالش آمده اند. اما هنوز می ترسند. حتی بیشتر از پیش می ترسند: «فکر مرغ سقا را حتماً نمی گذارد». مرغ سقا، خطری که سابقاً فقط خبرش را داشتند، حالا دارد کم کم محسوس می شود و در همین اولین قدم است که آثار تزلزل و ناپایداری، ماهی ریزه های فراری را فلج می کند. ماهی سیاه کوچولو شعار می دهد:

«شماها زیاد فکر می کنید. همه اش که نباید فکر کرد، راه که بیفتیم ترسمان به کلی می ریزد». این بیان ساده، تکرار تنها راه و رسم صحیح جنبش و پیشروی و روانشناسی آن جنبش است. ترس ناشی از بی حرکتی است. حرکت کنیم، ترسمان می ریزد!

جالب توجه این جاست که وقتی همگی در کیسه ی مرغ سقا گیر می افتند، اول ماهی سیاه کوچولو خطر را می فهمد. ماهی ریزه ها از همان قدم اول فرار، در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده بودند. کابوس «کیسه ی مرغ سقا» چنان تسخیرشان کرده بود که گیر افتادن در خود کیسه، تنها یک تغییر جزئی در وضع می توانست به حساب آید، نه بیشتر.

همیشه در مقابله یا رویارویی با خطر است که طبیعت و جوهر واقعی هر کس محک می خورد و عیار خلوصش معلوم می شود. صحنه ی گفتگو و مشاجره ی ماهی سیاه کوچولو با ماهی ریزه ها درون کیسه ی مرغ سقا تکان دهنده است. از خلال حرفها، ادعاها، ترسها، امیدواریها و اظهار عجزها، طبیعت سست و تزلزل یکایک ماهیان از جلو چشم خواننده می گذرد و حد ظرفیت و قدرت استقامت و نیروی اراده شان خود را نشان می دهد. آنها که خیال کرده بودند راه دریا، راه خانه ی خاله است، در برخورد به اولین خطر واقعی پس می زنند، اظهار عجز می کنند، به تضرع و زاری می افتند و به قیمت لو دادن و قربانی کردن سرسخت ترین همراهشان - ماهی سیاه کوچولو - از دشمن خونخوار طلب بخشایش می کنند. این طوری:

«حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید منقار

مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم، همیشه دعاگوی وجود مبارک خواهیم بود!». «حضرت آقای مرغ سقا! ما که کاری نکرده‌ایم؛ ما بی گناهیم، این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده...».

چه کلمات و جملات آشنا و هزاربار شنیده‌یی!

ولی ماهی سیاه کوچولو با همان قاطعیت، با همان اعتقاد به پیروزی نهایی، ضعف و خنگی ماهی ریزه‌ها را به رخشان می‌کشد و درسشان می‌دهد:

«ترسوها! خیال کرده‌اید این مرغ حيله گر، معدن بخشایش است که این طور التماس می‌کنید؟». در برابر این عظمت روح و سرسختی کوه‌مانند، حالا کراهت ضعف نفس و تزلزل اراده و پستی روح را ببینید:

«تو هیچ نمی‌فهمی چه داری می‌گویی! حالا می‌بینی که حضرت آقای مرغ سقا چطور ما را می‌بخشد و تو را قورت می‌دهند!» و وقتی مرغ سقا به رسم معمول سنواتی و شیوه‌ی باستانی مرغان سقا می‌گوید: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی‌تان را به دست آورید»، دیگر عقل نیمه کارشان هم از کار می‌افتد و توحش غریزی‌شان در پست‌ترین اشکال تظاهر می‌کند: «باید خفه‌ات کنیم؛ ما آزادی می‌خواهیم!».

ترسوها و ضعفا همیشه طالب آزادی‌اند، به شرطی که در سینی نقره تقدیمشان کنند. اگر قرار باشد دیگری را هم قربانی کنند، حرفی ندارند، ولی در مقابل خنجر ماهی سیاه کوچولو چه کنند؟ ماهی سیاه کوچولو به تهدید خنجر، آخرین درس و آخرین تجربه را به آنها می‌آموزد و به همه - ماهی ریزه‌های نوعی و به مدافعان پر حرارت رحم و گذشت و بخشش - نشان می‌دهد که کینه‌توزی مرغ سقا که جزء طبیعت و وجود اوست و ادامه زندگی مرغ سقا، در گرو کشتن و خوردن ماهی‌های کوچک است. ماهی سیاه کوچولو، آن سرکینه و نفرت - سر اصلی آن - را به عیان نشان می‌دهد؛ کینه و نفرت قوی به ضعیف؛ زورگو به ستم‌دیده.

مرغ سقا ماهی‌های لرزان و بی‌دست و پا را می‌بلعد، ولی ماهی سیاه کوچولو که کاملاً بر خود و اوضاع مسلط است، کیسه را پاره می‌کند و آزاد می‌شود. کاری که از اول هم می‌توانست بکند، ولی نخواسته بود قبل از آن، درس و تجربه‌ی آخر را از ماهی‌ریزه‌های همراه خود و تمام ماهی‌ریزه‌های تمام رودخانه‌های دنیا دریغ کند!

ماهی سیاه کوچولو بالاخره به دریا می‌رسد؛ از چنگ ارمه‌ماهی می‌گریزد. در حین شنا بر سطح آب، داشت این‌طور فلسفه‌ی زندگی است را خلاصه می‌کرد:

«مرگ خیلی آسان می‌تواند الآن به سراغ من بیاید؛ اما من تا می‌توانم زندگی کنم، نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبه‌رو شدم - که می‌شوم - مهم نیست. مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد...».

در شکم مرغ ماهی‌خوار، به ماهی‌ریزه‌یی که داشت گریه و زاری می‌کرد و ننه‌اش را می‌خواست، نهیب می‌زند: «بس کن بابا! تو که آبروی هرچه ماهی است، پاک بردی...».

ماهی سیاه کوچولو می‌خواهد ماهی‌ریزه را نجات دهد و وقتی برای اولین بار با این سؤال روبه‌رو می‌شود که: «پس خودت چی؟»، جواب می‌دهد: «فکر من را نکن. من تا این بدجنس را نکشم بیرون نمی‌آیم». و بالاخره هم مرغ ماهی‌خوار را می‌کشد.

حالا لابد منتظرید که مثل همه‌ی قصه‌ها، این قصه هم به خوبی و خوشی ختم شود و ماهی سیاه کوچولو، قهرمان ماهی‌های آزاد شده بشود.

کور خوانده‌اید! بهرنگ، قهرمان «مستقر»، قهرمان «حرفه‌یی»، کسی که نان قهرمانی گذشته‌اش را بخورد نمی‌خواهد. او فقط قهرمان را در حین عمل قبول دارد و آن هم نه به‌عنوان موجودی مافوق دیگران و دارای قدرت و فضائل آسمانی، بلکه به‌صورت موجودی که به نیروی پرورش و تکامل دادن قدرتهای نهفته در وجودش از دیگران متمایز می‌شود؛ و در جنبش و حرکت، نه در سکون و انزوا.

پس دیگر مهم نیست که پس از به انجام رساندن رسالتش، ماهی سیاه کوچولو زنده مانده باشد یا نه، مهم این است که در پایان این زندگی پر جوش و خروش و در انتهای این راه سخت و پر مخاطره ولی بزرگ و پر شکوه، ماهی سیاه کوچولو به ابدیت رسیده و در زندگی جامعه‌ی ماهیان حل شده است. او از این پس جزیی از حیات هر ماهی آزاد شده‌یی است که به دریا می‌رسد.

او دیگر تنها یک ماهی آزاد شده نیست. او خود جزیی از آزادی شده است.

آیا این یک تخیل شیرین و یک خوشبختی اغراق‌آمیز است؟

اصلاً بهرنگ را نشناخته‌اید! او هیچ‌وقت واقع بین‌اش مغلوب آرزوها و تخیلات نمی‌شود. نگاه کنید چطور داستانش را تمام می‌کند:

وقتی ماهی پیره قصه‌اش را تمام می‌کند، می‌گوید: «حالا وقت خواب است؛ شب به‌خیر!».

«یازده هزار و نهصد و نود و نه ماهی شب به‌خیر گفتند و رفتند خوابیدند. مادر بزرگ هم

خوابش برد. اما ماهی سرخ کوچولویی هرچقدر کرد خوابش نبرد. شب تا صبح همه‌اش در فکر دریا بود...».

شما گمان می‌کنید که این خوشبختی اغراق‌آمیز است؟!!